نام داستان: **ترس های کوچک (Tiny Terrors!)**

نویسنده: **دارن شان**

مترجم: **آرتین.**

این شرح حادثه ایست که در یک قبرستان رخ داده و مربوط به زمان کوتاهی قبل از بازگشت آقای تینی و آدم کوچولوهایش به سیرک عجایب در کتاب دوم (دستیار یک شبح) می شود. این متن که از داخل یک جمجمه خالی در غار جادوگری به نام ایوانا پیدا شده با خون روی پوست خشک شده قورباغه نوشته شده بود.

ترس های کوچک (Tiny Terrors!)

کرم سفید درازی روی چکمه دهان گشاد سمت راست آقای تینی ول می خورد. مرد قد کوتاه در لباسی زرد با آرامش کرم را که روی نوک چکمه سبزش ول می خورد تماشا می کرد. کرم وقتی به آخر چکمه می رسید متوقف می شد، سرش را بلند می کرد و بدنبال مسیر جدید می گشت.

آقای تینی خم شد، کرم را برداشت و بعد آن را روی دیوار قبرستان تکاند. همینطور که با خودش می خندید به سمت قبر برگشت و با سرعت از یک مشت خاک نمناک که به طرفش ریخته شد جاخالی داد.

سر دو موجودی که داخل قبر نبش شده بودند پارس کرد:«احمق ها! مواظب باشید!» و لبه ی لباس زردش را تکاند و نچ نچ کرد: «می دونید تمیز کردن این چیزا چقدر سخته؟» دو موجود کوچک داخل قبر که روپوش هایی به رنگ آبی تیره پوشیده بودند بدون اینکه چیزی بگویند به اربابشان خیره شدند و منتظر شدند تا او دوباره صحبت کند.

www.ketabnak.com

آه کشید:«به کارتون برسید!» و به کناری رفت تا خارج از محدوده آن دو قرار بگیرد. «ادامه بدید...» همین که آقای تینی دستور داد آدم کوچولوها خم شدند و حفاری را از سر گرفتند.

آنها فقط از دستهای خاکستری و پهنشان استفاده می کردند و با انگشتانشان خاک را از قبر بیرون می ریختند و با سرعت راهشان را به سمت تابوتی که در زیر قبر قرار داشت باز می کردند. آقای تینی هوا را بو کرد و از خوشحالی فریاد کشید. او عاشق بوی قبرستان ها بود. بوی زننده اجساد در حال فساد، استخوان های پوسیده شده و خاک متعفن به مشام او مثل عطر خوشبو بود. بعضی وقت ها آرزو می کرد کاش می توانست بخوابد، اینطوری می توانست توی یک قبرستان بخواب رود و با این بوی فوق العاده متعفن از خواب بیدار شود. اما آقای تینی اهل خواب نبود! او تا ابد بیدار و هوشیار بود و تا ابد به مرده ها و رنده ها ور می رفت.

یک صدای تلپ تلپ خفه آمد، آدم کوچولوها تا در تابوت زمین را حفر کرده بودند. آقای تینی صبورانه منتظر شد تا آنها تابوت را تمیز کنند، بعد بهشان دستور داد تا از قبر خارج شوند. پایین پرید و سه مرتبه به سر تابوت و سه مرتبه به انتهای آن ضربه زد و یک پایش را به دیوار دیگر قبر گیر داد بعد آهسته سوت زد.

چوب در تابوت لرزید، بعد تبدیل به گرد و خاک شد و از بین رفت و جسد داخل تابوت آشکار شد. جسد متعلق به مردی بود که دو هفته پیش مرده بود و تقریبا در شرایط خوبی بسر می برد. آقای تینی دولا شد و جسد را با دست قدرتمندش بلند کرد و به طرف دو آدم کوچولویی که بالای سرش ایستاده بودند انداخت.

گفت:«این کافیه!» و از توی قبر بالا آمد. آدم کوچولوها جسد را کنار چهار جسد دیگری که از زمان آمدن به قبرستان تا به حال از قبرشان بیرون آورده بودند گذاشتند بعد به سرعت قبر را پر کردند و مشغول نبش قبر بعدی شدند.

آقای تینی مشغول بررسی پنج جسدی شد که همگی اندازه و شکل های متفاوتی داشتند. او مرده ها را به زنده ها ترجیح می داد. زیبایی ناشناخته ای در مرگ وجود داشت... مردم زنده همیشه حرکت می کردند، حرف می زدند و ناراحت بودند ولی وقتی که مرده بودند شما می توانستید برای مدتی طولانی آنها را از نزدیک تماشا کنید و به معجزه پیچیده طراحی آنها پی ببرید.

همانطور که آقای تینی در مورد اختلاف بین مرگ و زندگی به فکر فرو رفته بود، ساعت قلبی شکلی که همیشه به همراه داشت به آرامی به صدا درآمد. نگاهی به پایین انداخت و ساعت را چک کرد و آگاهانه سر تکان داد. آه کشید:«زمان چه زود میگذره!» .

درحالی که از از جسدها دور می شد بازوهایش را از هم باز کرد، سرش را عقب کشید و دهان و چشمانش را کاملا باز کرد.ساعت قلبی شکل با نور سرخ تیره ای شروع به درخشیدن کرد.

همچانکه ساعت با قدرت می درخشید، رنگ موهای آقای تینی از سفید کمرنگ به قرمز آتشین در آمد. لباس و پوستش هم سرخ شدند و بزودی فقط چکمه های دهان گشاد سبزش به رنگ خودشان باقی ماندند. وقتی که مرد کوچک به ستونی از سرخی سوزان و درخشان تبدیل شد هوای مقابلش شروع به سوسو زدن کرد.

درگاهی با کناره های دندانه دار تشکیل شد و گروهی از آدم کوچولوها که درست شبیه دوتایی بودند که در قبرستان حفاری می کردند از میان آن گذشتند.

سرزمینی که از آن آمده بودند مانند پوستشان سرد و خاکستری بود، اما آنها هیچ توجهی به تغییر محیط نکردند، فقط از میان درگاه رد شدند و دور ارباب شیطانی قرمزشان حلقه زدند. همین که آخرین آدم کوچولو وارد قبرستان شد درگاه کدر و ناپدید شد. و نور سرخ آتشین از آقای تینی خارج شد، اول از لباس ها و موها، بعد از پوستش و در آخر از ساعت قلبی شکلش. دهانش بسته شد و چشم هایش هم باریک شدند.

اجازه داد نفس گرمش بیرون بیاید، لرزید، بعد نگاهی به ده آدم کوچولوی ساکت انداخت.

زیر لب زمزمه کرد:«کلی زمان داریم تا باهاش بازی کنیم ولی کلی هم خدمتکار کم داریم! آه، خوب...اگه زندگی آسون بود اونوقت خیلی کسل کننده می شد.»

بعد دستانش را بهم زد و به دو آدم کوچولوی توی قبر گفت کارشان را رها کنند و به بقیه ملحق شوند. وقتی دوازده آدم کوچولو دورتادور او ایستادند ، به آرامی چرخید، نگاهی بهشان انداخت و به علامت تایید سرتکان داد. وقتی چشمش به یکی از آدم کوچولوها افتاد مکث کرد. خرخر کرد:«تو! بیا جلو!»

آدم کوچولو در حالی که به آرامی روی پای چپش لنگ می زد سه قدم جلو آمد.

آقای تینی با دیدن اینکه او لنگ می زند، شناختش و نقش حیاتی ای را که او در وضعیت مهم بوجود آمده بازی میکرد را به یاد آورد. سرش را خم کرد و برای مدتی طولانی کاوشگرانه به چشمان سبز موجود خیره شد. آدم کوچولو بدون هیچ احساسی نگاهش را برگرداند.

آقای تینی پرسید: «می دونی کی هستی؟ قراردادمون یادت هست؟ می دونی باید چیکار کنی؟»

آدم کوچولو چیزی نگفت اما سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد. چشمان آقای تینی برق زد:«خوبه! الآن وقتش نیست که بدونی. اما یادت باشه وقتی که به سیرک عجایب رفتیم، جایی که الآن داریم میریم، می خوام مواظب کسی که بهش می گن **دارن شان** باشی، فهمیدی؟»

آدم کوچولو مکث کرد تا اسم را بخاطر بسپارد بعد فرمانبردارانه سر تکان داد. «خـوبه!» آقای تینی دستانش را بهم مالید، ازجایی که آدم کوچولوها بودند رد شد و در حالی که به پنج جسدی که روی چمن مرطوب شب بودند نگاه می کرد ایستاد. با صدای بلند فکر کرد: «من از کاری که می خواییم با اینا بکنیم شگفت زده ام!»

برای یک لحظه صبر کرد، فکری کرد، بعد با لبخندی که زاده ی یک روح بی رحم و غیر انسانی بود به سمت نزدیکترین آدم کوچولو برگشت. چاقو و چنگالی را از داخل هوای رقیق ظاهر کرد و خودمانی پرسید: «بالاتنه یا پا؟!»

www.ketabnak.com